

داستان کوتاه انگلیسی The magic paintbrush



That night the Emperor lies in bed
And dreams about his tree,
While Shen is busy painting
A horse and then a key.

The key turns in the prison door
And Shen stands free outside.
She climbs on to the horse's back
And swiftly starts to ride.

Rose loved drawing. She was very poor and didn't have pens or pencils.

She drew pictures in the sand with sticks.

One day, an old woman saw Rose and said, 'Hello! Here's a paintbrush and some paper for you.'

'Thank you!' smiled Rose.

She was so happy.

'Hmmm, what can I paint?' she thought.

She looked around and saw a duck on the pond.

'I know! I'll paint a duck!'

So she did. Suddenly, the duck flew off the paper and onto the pond.

‘Wow!’ she said. ‘A magic paintbrush!’

Rose was a very kind girl and she painted pictures for everyone in her village.

She painted a cow for the farmer, pencils for the teacher and toys for all the children.

The king heard about the magic paintbrush and sent a soldier to find Rose.

‘Come with me,’ said the soldier. ‘The king wants you to paint some money for him.’

‘But he’s already rich,’ said Rose.

‘I only paint to help poor people.’

But the nasty soldier took Rose to the king.

‘Paint me a tree with lots of money on it,’ he shouted.

Rose was brave and said, ‘No!’

So the king sent her to prison.

But Rose painted a key for the door and a horse to help her escape.

The king chased after her.

So she painted a big hole, and splat!

The king fell in.

Today, Rose only uses her magic paintbrush to help people who really, really need help.

ترجمه فارسی داستان قلم موی سحرآمیز

رز عاشق نقاشی کشیدن بود. او خیلی فقیر بود و هیچ خودکار و مدادی نداشت.

او با تکه چوب روی ماسه نقاشی می‌کشید.

روزی از روزها پیرزنی رز را دید و گفت: «سلام! این قلم مو و مقداری کاغذ رو بگیر برای خودت.»

رز با لبخندی گفت: «خیلی ممنون!» رز خیلی خوشحال بود.

با خود فکر کرد: «بذار ببینم، چی می‌تونم بکشم؟»

اطراف را نگاه کرد و اردکی را در برکه دید.

«فهمیدم! یه اردک می‌کشم!» پس همین کار را کرد. ناگهان اردک از کاغذ به بیرون پرواز کرد و به سمت برکه پر کشید.

رز گفت: «وای! این قلم مو سحرآمیزه!»

رز دختر خیلی مهربانی بود و برای همه‌ی اهالی روستایش نقاشی کشید.

او برای مزرعه‌دار گاوی نقاشی کرد و برای معلم مداد و برای همه بچه‌ها اسباب بازی کشید.

پادشاه درباره قلم موی سحرآمیز خبردار شد و سربازی برای پیدا کردن رز فرستاد.

سرباز گفت: «با من بیا. پادشاه می‌خواد براتش مقداری پول بکشی.»

رز گفت: «ولی اون که همین الانش هم ثروتمنده. من فقط واسه آدمای فقیر نقاشی می‌کشم.»

اما سرباز بدجنس رز را پیش پادشاه برد.

پادشاه داد زد: «برای من درختی بکش که روش پر از پول باشه.»

رز شجاع بود و گفت: «نه!»

به همین خاطر پادشاه او را به زندان انداخت.

اما رز یک کلید برای در و یک اسب برای فرار کردن نقاشی کرد.

پادشاه او را تعقیب کرد.

رز هم چاله بزرگی کشید و تالاب!

پادشاه در چاله افتاد.

امروز، رز از قلم موی سحرآمیزش فقط برای کمک به آدم‌هایی استفاده می‌کند که خیلی خیلی به کمک نیاز دارند.

